

برای عید، برای آدم‌ها

مردمی هستند که نرسیده به نوروز قرض بالا می‌آورند و همین که بی‌پولی به آنها فشار می‌آورد، یقه هم را می‌چسبند ...



آیا حال شما در هنگامه نو شدن، بهاری شده است؟

جام جم آنلاین: مردمی هستند که نرسیده به نوروز قرض بالا می‌آورند و همین که بی‌پولی به آنها فشار می‌آورد، یقه هم را می‌چسبند و حریم‌شکنی می‌کنند، مردمی که از نوشدن سال، فقط رفتن از خانه‌ای به خانه دیگر را یاد گرفته‌اند، مردمی که نوروز دستمایه‌شان شده است برای فخرفروشی‌شان به دیگران یا پاسخ به کنجکاوی‌های‌شان درباره زندگی خصوصی آنها یا سیراب کردن عطش‌شان به خرید یا ...

مردمی هستند که نوروز برایشان فقط عوض کردن تقویم و اضافه شدن رقمی به عدد سن‌شان است به جای آن که رسمی باشد برای «الي احسن‌الحال« شدن.

چرا برای نوشتن مطلبی درباره نوروز و آدم‌ها، یونس و سیما و مینا و پژمان و بهروز و رویا و بی‌بی گل و مدیر آسایشگاهش را انتخاب کرده‌ام؟ شاید چون این آدم‌ها، نوروز امسال را خاص‌تر از دیگران جشن می‌گیرند، شاید چون در زندگی هرکدام از آنها، راز یا نکته‌ای هست که متفاوت‌شان می‌کند، شاید چون نوروز این آدم‌ها مصداقی از «الي احسن‌الحال« است.

ما سال‌ها حول حالنا الي احسن‌الحال را در لحظه تحویل سال از خدا تمنا کرده‌ایم اما آن احسن‌الحال که درباره‌اش حرف می‌زنیم چیست؟

یونس و سیما

این دو تا عاشق هستند. همیشه عاشق بوده‌اند و همه این را می‌فهمند از آن شیوه دوست‌داشتنی که دست‌های یکدیگر را وقت راه‌رفتن می‌فشارند، از آن نگاه‌های دلبرانه که به هم می‌کنند، از آن عزیزم گفتن‌های شیرین‌شان وقت صدا کردن یکدیگر و از این‌که همیشه طوری احترام هم را نگه می‌دارند که انگار هنوز تازه‌عروس و داماد هستند و غریبه‌ها سخت باور می‌کنند 14 سال از زندگی مشترکشان می‌گذرد.

دغدغه‌هایشان کم نیست. سیما می‌داند شاید آن طرف سال، شرکت شوهرش ریزش نیرو داشته باشد و یونس هم یکی از نیروهایی باشد که عذرش را بخواهند، یونس می‌داند سیما شغلش را به عنوان منشی دکتر دوست ندارد و با شکم برآمده از بارداری، کارکردنش برایش دشوار شده است؛ هر دو می‌دانند که فروردین باید قرارداد اجاره‌نامه خانه را تمدید کنند و احتمالا صاحبخانه کرایه خانه را زیاد می‌کند و ...

سیما می‌گوید «اینها که غصه خوردن ندارد، ما همدیگر را داریم«؛ یونس دست سیما را می‌فشارد: «بعدا به همه این دلنگرانی‌ها می‌خندیم«.

یونس برای سیما، دو سه مشت گندم می‌آورد تا زن آنها را با دست‌های خودش خیس بدهد برای سبز کردن. سیما ناگهان ساکت می‌شود و اخم می‌کند. یونس با نگرانی می‌پرسد «چه شد؟« و لب‌های خشک زن آرام باز و بسته می‌شوند «هیچی، هیچی«؛ یونس چند لحظه به چشم‌های درشت همسرش نگاه می‌کند، بعد بلند می‌شود و کاپشنش را تن می‌کند. می‌گوید «چرا نگفتی دلت هوس سمونو کرده؟« سیما از ذوق با صدای بلند می‌خندد و از ذهنش می‌گذرد که یونس چطور در این 14 سال، همیشه فکرهای او را فقط با نگاه کردن به چشم‌هایش خوانده است؟

رویا و بهروز

بهروز امروز وقت برگشتن از آسایشگاه به خانه يك سفره سبز خریده است. فاطمه، دخترش در اتاق، با مداد شمعی‌هایش سرگرم است و گاهی نقاشی کج و کوله‌ای را که کشیده به بهروز نشان می‌دهد. سفره را که می‌بیند می‌پرسد «بابایی این سفره عیده؟«؛ بهروز می‌گوید «آره فرشته من اما این واسه دوست‌های من توی آسایشگاهه، واسه خودمون نیست«؛ رویا از آشپزخانه می‌آید بیرون. حرف‌های بهروز را شنیده است. با بغض زمزمه می‌کند «تو سال پیش هم

وقت تحویل سال شیفٲ بودي امسال هم شیفٲی؟ این آسایشگاه، پرستاری به جز تو ندارد؛

بهروز سرش را پایین می‌اندازد و نمی‌گوید که خودش داوطلب شده است لحظه تحویل سال را کنار جانبازان اعصاب و روان باشد. نمی‌گوید سعید، همان جانبازی که چند بار وقتی موج او را گرفته حتی بهروز را هم به دیوار کوبیده و سیلی زده، دیروز به او التماس کرده و حتی دست بهروز را بوسیده است و با گریه گفته «؛تو می‌دانی ما عیدها خیلی تنها می‌شویم، کسی ملاقاتمان نمی‌آید، پیش‌مان بمان؛ نمی‌گوید مصطفی، جانباز 41 ساله‌ای که تا امروز 2 بار از آسایشگاه فرار کرده، خیال می‌کند هنوز جنگ است و اگر بهروز نباشد آنقدر رفقاییش را در حال جان‌دادن می‌بیند که از خود بی‌خود می‌شود و سر می‌کوبد به دیوار و سفره هفت‌سین را به هم می‌زنند.

نکته: «؛الی احسن‌الحال؛ شدن فقط در صورتی امکان‌پذیر است که خودمان هم برای تغییر زندگی و شرایطمان تلاشی کنیم

بهروز خیلی چیزها را به رویا نگفته است مثلاً این‌که هفته پیش موج یکی از جانبازها را برد و بهروز وقتی می‌خواست آرامش کند و دست‌هایش را محکم گرفت تا خودزنی نکند، همراه او بی‌اختیار و بی‌امان اشک ریخت و بارها و بارها تکرار کرد «؛حاجی من اینجا! من اینجا! من اینجا!؛ بهروز حتی به رویا نگفته است که خودش هم جبهه‌ای بوده و بعضی از بیماران آسایشگاهی را که حالا پرستارش شده است، می‌شناسد. رو می‌کند به رویا و می‌گوید: «؛سال من بدون آنها نو نمی‌شود رویا جان... من به آنها احتیاج دارم؛

مینا و پژمان

آنها هیچ‌وقت نوروز را جشن نگرفته‌اند. از همان روز اول زندگی مشترک هر دو با هم به تفاهم رسیدند که رسم و رسوم گذشتگان را نادیده بگیرند. 3 سال از ازدواج‌شان گذشته و آنها همه سال تحویل‌ها را بی‌خیال گذرانده و وانمود کرده‌اند اتفاق مهمی نیفتاده است مثلاً سال تحویل قبل هر دو پای اینترنت مشغول چت کردن با رفقای‌شان در خارج از کشور بودند و سال پیش از آن، سرشان به تماشای فیلمی سینمایی گرم بود.

پژمان اما امسال حال و هوای دیگری دارد؛ خودش هم نمی‌داند چرا؛ شاید چون دیروز پسری را دیده همراه مادرش که تنگ بلوری با دو تا ماهی دستش بوده است و ناگهان دلش برای کودکی‌اش تنگ شده یا شاید چون روی تراس همسایه روبه‌روی دو تا سینی پر از عدس و گندم سبز شده دیده یا چون از کوچه که رد می‌شده بوی سبزی‌پلو ماهی می‌آمده یا ...

مینا را که صدا می‌کند همزمان صفحه چتی تازه روی نمایشگر رایانه‌اش باز می‌شود و زن بی‌آن‌که سر برگرداند می‌گوید «؛جان؛ پژمان زمزمه می‌کند «؛مینا! بیا امسال سفره هفت‌سین بیندازیم. شب سال نو هم سبزی‌پلو ماهی بخوریم؛ مینا دست از تایپ کردن می‌کشد از جا بلند می‌شود. لبخندی روی لب‌هایش می‌نشیند: «؛اگر خواستی ماهی قرمز بگیری دو تا بگیر... سرکه و سمنو هم نداریم ... توی خانه مادر بزرگم همیشه یک گلدان سنبل هم سر سفره بود ... اشکالی ندارد ما هم بگذاریم؛ پژمان با بغض سر تکان می‌دهد: «؛چه اشکالی دارد نازنینم؛

بی‌بی گل و مدیر آسایشگاه

بی‌بی گل را یک روز مسوول آسایشگاه سالمندان با بچه‌ای در دستش پشت در آسایشگاه پیدا کرد که زیر لب «؛تا بهار دلنشین...؛ را زمزمه می‌کرد و اشک‌هایش چارقدش را خیس کرده بود. بی‌بی هرگز نگفت از کجا آمده، نشانی‌اش چه بوده یا بچه‌هایش کجا هستند و مسوول مرکز هم وقتی چشم‌های پف کرده از اشکش را دید دیگر چیزی نپرسید و فقط گفت «؛به مرکز ما خوش آمدید؛

مدیر آسایشگاه به بی‌بی گل نگفت که آسایشگاه خصوصی است و او باید پول بپردازد بلکه با مالک مرکز توافق کرد خودش بی‌آن‌که پیرزن بفهمد هزینه او را بدهد.

در آسایشگاه سالمندانی که ماه‌هاست خانه بی‌بی شده از همین حالا سفره هفت‌سین را روی یکی از میزهای سالن چیده‌اند. دیروز وقتی مدیر آسایشگاه پشت به دیگران رو به سفره هفت‌سین نشسته بود و با سرانگشت‌هایش نوك گندم‌های تازه سبز شده را نوازش می‌کرد به بی‌بی که داشت تنگ ماهی‌ها را دستمال می‌کشید گفت «؛بی‌بی گل یک آرزویت را بگو؛ بی‌بی از بالای عینک نگاهش کرد: «؛آرزوی من اینه که تو پسرم باشی. آرزوی تو چیه؟؛ مدیر خندید و بلند شد. سرش را پایین انداخت و با مکت گفت «؛ممنون؛ و آنقدر از خجالت سرخ شد که نتوانست آرزویش را بگوید.

امروز صبح مدیر وقتي داشت روي کارت پستال هايي كه براي سالمندان مركز خريده تبريك سال نو مي نوشت، براي بي بي گل نوشت.
«سال نو مبارك. آرزوي مرا پرسيدي؟ من در همه سال هاي كودكي ام در پرورشگاه، از خدا، مادر مي خواستم و ديروز او آرزويم را
برآورده كرد.«

مريم يوشي زاده / گروه جامعه